

شعرهای مولانا و دیگر شاعران در دومین جلسه

شرح داستان طوطی و بازرگان

ایرج شهبازی

ادامهٔ مباحثی که مولانا در داستان طوطی و بازرگان مطرح کرده است

(۳۷) قانون جذب (رابطهٔ دوطرفه میان طالب و مطلوب):

دلبران را دل اسیر بی دلان	جمله معشوقان شکارِ عاشقان
هر که عاشق دیدیش، معشوق دان!	کاو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان	آب جوید هم به عالم تشنگان



(۳۸) آبادی از راه ویرانی:

چون که عاشق اوست، تو خاموش باش!	او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش!
بند کن! چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بُود؟	زیر ویران گنج سلطانی بُود
غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موجِ بحرِ جان زیر و زیر
زیر دریا خوشتر آید یا زیر؟	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟
پاره کردهٔ وسوسه باشی، دلا!	گر طرب را بازدانی از بلا
گر مُرادت را مذاقِ شکر است	بی‌مرادی نه مُرادِ دلبر است؟
هر ستاره‌ش خونبهایِ صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم



(۳۹) دل و دل‌بردگی:

ای حیات عاشقان در مردگی! دل نیابی جز که در دل‌بردگی



۴۰) انسان قدر موهبت‌های رایگان را نمی‌داند:

من دلش جُسته به صد ناز و دلالت
گفتم: «آخر غرق توست این عقل و جان».
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای
ای گرانجان! خوار دیدستی و را
هرکه او ارزان خرد، ارزان دهد
او بهانه کرده با من از ملال
گفت: رو، رو، بر من این افسون مخوان!
ای دو دیده! دوست را چون دیده‌ای؟
زآنکه بس ارزان خریدستی و را
گوهری طفلی به قرصی نان دهد



۴۱) اسباب خاموشی مولانا:

غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
مُجَمَّلَش گفتم، نگفتم ز آن بیان
من چو «لب» گویم، «لب دریا» بُود
من ز شیرینی نشستم روتُرَش
تا که شیرینی ما از دو جهان
تا که در هر گوش ناید این سَخُن
عشق های اولین و آخرین
ورنه هم افهام سوزد، هم زبان
من چو «لا» گویم، مراد «الا» بُود
من ز پُریّ سخن باشم خَمَش
در حجابِ روتُرَش باشد نُهان
یک همی‌گویم ز صد سِرِّ لَدُن



۴۲) مقام رضا:

شرح این بگذارم و گیرم گِله
نالم؛ ایرا ناله‌ها خوش آیدش
چون ننالم تلخ از دَسْتانِ او
چون ننالم همچو شب، بی روزِ او
ناخوش او خوش بُود در جانِ من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
از جفای آن نگارِ ده‌دله
از دو عالم ناله و غم بایدش
چون نی‌ام در حلقهٔ مستان او؟
بی وصال روی روزافروزِ او؟
جان فدای یارِ دل‌رنجانِ من
بهر خشنودیِ شاهِ فردِ خویش

خاکِ غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 اشکِ کآن از بهر او بارند خلق گوهر است و اشک پندارند خلق
 من ز جانِ جان شکایت می‌کنم من نی‌ام شاکی، روایت می‌کنم



۴۳) فراسوی غم و شادی و رنج و راحت:

دل که او بسته غم و خندیدن است تو مگو کاو لایقِ آن دیدن است
 آنکه او بسته غم و خنده بُود او بدین دو عاریت زنده بُود
 باغِ سبزِ عشقِ کاو بی‌مُنْتَهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است ...
 از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نَبُودِ هوش ما
 حالتی دیگر بُود کآن نادر است تو مشو منکر! که حق بس قادرست
 تو قیاس از حالت انسان مکن! منزل اندر جور و در احسان مکن!
 جور و احسان رنج و شادی حادث است حادثان میرند، حقشان وارث است



۴۴) عذرخواهی از حسام‌الدین چلبی:

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه عذرِ مخدومی حُسام‌الدینِ بخواه!
 عذرخواه عقل کل و جان توی جانِ جان و تابشِ مرجان توی



۴۵) نظر مولانا دربارهٔ شراب:

تافت نور صبح و ما از نورِ تو در صبحی با میِ منصورِ تو
 دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بُود کاو طرب آرد مرا؟

باده در جوشش گدای جوش ما چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد، نه ما از او قالب از ما هست شد، نه ما از او



۴۶) کوشش کردن و دست و پا زدن:

مردِ غرقه گشته جانی می‌کند دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفته‌گی کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است، او بی کار نیست ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان، ای پسر: «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَان»، ای پسر!
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش! تا دم آخر دمی فارغ مباش!
تا دم آخر، دمی آخر بُود که عنایت با تو صاحب‌سیر بُود
هر چه کوشد جان، اگر مرد و زن است گوش و چشم شاه جان بر روزن است



۴۷) رها کردن سودمندی‌ها و زیبایی‌ها و دانایی‌های خود:

گفت طوطی کاو به فعلم پند داد که رها کن لطف آواز و وداد!
زآنکه آواز تو را در بند کرد خویشان مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص! مرده شو چون من! که تا یابی خلاص
دانه باشی، مرغکانت برچندند غنچه باشی، کودکانت برگزند
دانه پنهان کن، به کلی دام شو! غنچه پنهان کن، گیاه بام شو!
هر که داد او حُسن خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها
دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند دوستان هم روزگارش می‌بَرند



۴۸) مَصْرَتِ تعظیمِ خلق و انگشت‌نمای شدن:

تن قفس‌شکل است، تن شد خارِ جان
اینش گوید: «من شوم همرازِ تو».
اینش گوید: «نیست چون تو در وجود
آتش گوید: «هر دو عالم آنِ توست
او چو بیند خلق را سرمستِ خویش
او نداند که هزاران را چو او
ورنه چون لطف نماید و این جمال
آن جماعت کِهت همی‌دادند ریو
جمله گویند، چو بیند به در:
همچو اَمْرَد که خدا نامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریشِ او
دیو سوی آدمی شد بهرِ شر
تا تو بودی آدمی، دیو از پی‌ات
چون شدی در خوی دیوی استوار
آن‌گه اندر دامت آویختند

در فریبِ داخان و خارِ جان
و آتش گوید: «نه منم انباز تو».
در جمال و فضل و در احسان و جود».
جمله جان‌ها مان طفیلِ جانِ توست».
از تکبُر می‌رود از دستِ خویش
دیو افکنده است اندر آب جو ...
از تو آید آن حریفان را ملال
چون بیند، بگویند که دیو!
«مرده‌ای از گور خود بر کرد سر»!
تا بدین سالوس بدنامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیشِ او
سوی تو ناید که از دیوی بتر
می‌دوید و می‌چشایید او می‌ات
می‌گریزد از تو دیو، ای نابکار!
چون چنین گشتی، همه بگریختند



۴۹) تأثیر بد مدح و ستایش در انسان:

لطف و سالوسِ جهان خوش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو: «آن مدح را من کی خورم؟
مادحت گر هجو گوید بر ملا

کمترش خور! کآن پر آتش لقمه‌ای است
دود او ظاهر شود پایانِ کار
از طمع می‌گوید او، پی می‌برم؟
روزها سوزد دلت ز آن سوزها

گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
 آن اثر می ماندت در اندرون
 آن اثر هم روزها باقی بُود
 لیک نماید، چو شیرین است مدح
 همچو مطبوخ است و حَب کآن را خوری
 و ر خوری حلوا، بود ذوقش دمی
 چون نمی پاید، همی پاید نهان
 چون شکر پاید همی تأثیر او
 کان طمع که داشت از تو، شد زیان
 در مدیح این حالت هست آزمون
 مایه کبر و خداع جان شود
 بد نماید زآنکه تلخ افتاد قَدَح
 تا به دیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی پاید همی
 هر ضدی را تو به ضدّ او بدان!
 بعد حینی دُمَل آرد نیش جو



(۵۰) از وفور مدحها فرعون شد:

از وفور مدح ها فرعون شد
 تا توانی بنده شو، سلطان مباش!
 كُنْ دَلِيلَ النَّفْسِ هَوْنًا لَا تَسُدْ
 زخم کش چون گوی شو، چوگان مباش!



(۵۱) بی عنایات خدا هیچیم هیچ:

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدا، ای فضل تو حاجت روا!
 این قدر ارشاد تو بخشیده ای
 بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر مَلَك باشد، سیاهستش ورق
 با تو یاد هیچ کس نَبُود روا
 تا بدین بس عیب ما پوشیده ای



۵۲) پیوستن دانش ناقص انسانی به دانش کامل خدا:

قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریا‌های خویش!
قطره علم است اندر جان من	وارهانش از هوا، وز خاکِ تن!
پیش از آن کاین خاک‌ها خَسَفَش کنند	پیش از آن کاین بادها نَسَفَش کنند
گرچه چون نَسَفَش کند، تو قَادری	کش از ایشان واستانی، و آخری
قطره‌ای کاو در هوا شد، یا که ریخت	از خزینهٔ قدرتِ تو کی گریخت؟



۵۳) توانایی خدا بر ایجاد معدومات (مثل خواب و تغییر فصول):

قطره‌ای کاو در هوا شد، یا که ریخت	از خزینهٔ قدرتِ تو کی گریخت؟
گر درآید در عدم یا صد عدم	چون بخوانیش، او کند از سر قدم
صد هزاران ضدّ ضدّ را می‌گُشد	بازشان حُکْم تو بیرون می‌گُشد
از عدم ها سوی هستی هر زمان	هست، یا رب! کاروان در کاروان



۵۴) خزان و بهار درونی:

ای برادر، عقل یک دم با خود آرا!	دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین	پُر ز غنچهٔ وَرْد و سرو و یاسمین
ز اُنْبُهَیِّ برگ پنهان گشته شاخ	ز اُنْبُهَیِّ گلِ نِهان صحرا و کاخ



۵۵) بو (مثل یعقوب که بوی پیراهن یوسف را شنید):

این سخن‌هایی که از عقلِ گل است	بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر تو را می‌برد تا خُلد و کوثر مر تو را
بو دواى چشم باشد نورساز شد ز بویى دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تارى کند بوی یوسف دیده را یاری کند



۵۶) حدشناسی:

تو که یوسف نیستی، یعقوب باش! همچو او با گریه و آشوب باش!
بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تنِ کهنه نوی:
«ناز را رویی بیاید همچو وَرَد چون نداری، گِرَدِ بدخویی مگرَد!
زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نایبنا و درد».
پیش یوسف نازش و خوبی مکن! جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن!



۵۷) نیاز و فروتنی:

معنیِ مردن ز طوطی بُد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز!
تا دَمِ عیسی تو را زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ خاک شو! تا گل برویی رنگِ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را، یک زمانی خاک باش!